



نام کتاب : چاکرایِ صوفیان

شاعر : عمید صادقی نسب

انتشار : آذر هشتاد و هشت

چاکرایِ صوفیان

این کتاب اسفند هشتاد و هفت در یک شب شروع شد و رهایم نکرد تا حدود یک ماه بعد که می شود فروردین هشتاد و هشت .

آن قدر آمد که بعضی شب ها نمی گذاشت بخوابم تا صبح شعر بود و بود ، تا شد این :

چاکرای اول

گلیمی بافته از کلافِ قرمز

دانه های انار

و گیلان

که مثل لب نرم و سرخ است

این ها تو می شود باشی چاکرای ریشه

نور در استخوان ها

در مفاصل ام می دود

من ریشه در زمین دوانده ام

و انگار که

در چشمه فلفل ریخته باشند

آب تند می رود

می رود و عقربه ی ساعت می چرخد

در یاقوتِ سرخ

و یاهویِ چرخشی سفید و سماعی تمیز

یا حضرت مولانا

جهان را آگاه کن

کوب کوبِ کوبِ موسیقی بومی

بوی چوب

بوی باستانیِ سدر

بوی مدرنِ میخک

روح رایحه آرام ام می کند

هرچه شود

کفرم در نمی آید

خدا در من است

به یک یاهویِ بلند وُ ردایِ قرمز تو

چاکرای نخست

در انتهای زمین

در انتهای ستون فقرات آسمان

مادر دشت ها

ایستاده با رختِ سرخ

من شبیه زمین ام

خاک تازه ، خاک رس

هماهنگِ سر به راه

و مردی را می شناسم

هر صبح

جای دعا سرود ملی می خواند

کسی اگر سررسید

خبرم کن

که من کنار کوچه نشسته ام این کتاب را می نویسم

تو چاکرایِ اولی

و مثل زغالِ روشن سرخی

روان روشن ری کی

تو را به چرخ می دارد

بچرخ

به سمت عقربه های ساعت بچرخ

اولین رقصی که آدمی کرد

به یادم بیاید

و غروب خورشید

در اقیانوس بیافتد

در اقیانوس فرو رود

می خواهم از سوراخ کلید

جهان را بینم

و گل سرخی قلمه بزنم

تا دنیا بو بگیرد

و چنین مقدر است
من به دنیا بیایم
تو چاکرای اولی باشی
و خداوند
از آن رو مرا آفرید
که دوستم بدارد

صدای سعدی
چه قدر می پیچد
وقتی از میان گلستان شنیده می شود

تو جایگاهِ ترسی
و ترس
که از دهانم بیرون می آید
مزه ی آهن دارد
کمک کن رها کنم این هولِ منجمد را

رهايم نکن

مادري کن

باد اگر باشد کافي ست

سايه براي رقص

موسيقي نمی خواهد

چه قلم و کاغذی بوده پرتحمل ، خوش طاقت

که فردوسی بر آن

خاک و جنگ و پهلوانی نوشته

چاکرای خوب من

نادی ها

این سرزمین های نیروی ناب

در سرزمین تو جاری اند

سرزمینی که خورشید انگار

مدام غروب دارد

نمی دانم کجای جهانم

که خود را به رود و آتش می زنم

با این که می دانم

توت فرنگی

زیر برف قرمز نمی شود

به سماع بلند می شوم

می چرخم آن قدر

تا چرخ سرخوشم کند

سرم به سنگِ نمک هم بخورد

دلم شور نمی زند

من از خدا پرّم

باد در میان نخل ها می دود

تنه ی هر نخل دست و

برگ ها باد بزن

مولام علی

یا علی گفته برمی خیزد

شبیّه یاقوت در نخلستان می درخشد

و تو هم چنان

چاکرای اولم می مانی

برکه ای پر از نیلوفر چهارپر

خوابیده ام

و در سرم باران می آید

در دلم و در کف دستانم باران می بارد

گنجشک هایی در قفسه ی سینه ام لانه کرده اند

و چون چهارفصل و یوالدی

خوب می خوانند

سرودهای دسته جمعی

به خدا نزدیک ترند انگار

چاکرای هماهنگ من که تو باشی

در خیابان خدا هست و

خنده هست

و مردم

در صف نان بشکن می زنند

کلاغ ها شعور دارند

و مرد بقال به قابیل نمی ماند

نزدیک کاخ کندالینی

عروس مارها

یک روز بیدار

تا جهان گسترده می شود

و نوری از سرم به آسمان می رسد

از علی کسی علی تر به جهان ما ندیده

هفت چاکرا

هفت بندِ نی است

هفتِ عرفان

جام هفت خط

و هفت خوان رستم

لهجه ام دارد عوض می شود

و به زبان های باستانی غریبم

اما دارم شبیه سوره های مقدس حرف می زنم

لهجه ام عوض شده

تا صلوات صبح

یک بند به جهان عشق می ورزم

من دعایِ خوبِ پر استجابت بلدم

یاد گرفته ام

گرفته ام نخواهی دید

که مسیرِ پرپیچ هند را

پا برهنه نرفته باشم

پای پیاده رفته ام

بلدم همه اسم های جهان را به ابجد بنویسم

ابجد هوز حطی

هو هو یا حق اما

چه کاغذی؟

تحمل تقدس و نور تو را دارد

که آتش نگرفته ، سال ها بماند

بماند این که

جای دیگری زاده شدیم زیاد شدیم

و در زمین به جستجوی بهشت

پشت سلسله های کوه

رسولان سر به راه را صدا کردیم

چاکرای دوم

خوشم از جهانِ بی گناه

راست می گویم

ماه به خانه های می آید

که در آن ها

حرف ها مثل دیوار راست اند

تو را به رنگِ خوشت می شناسم

زعفران در آب

نارنج در برف

و روزهای آرامی که می سازی

کسی اگر سررسید

خبرم کن

که من کنار کوچه نشسته ام این کتاب را می نویسم

و کتاب از

یاهوی ناب و

حق و حقِ یا علی

گل می کند

باغچه ای برایم بیاورید

در کنارم کسی ست

کیف می کنم از نفس هاش

تو چاکرای دومی

و من این را می دانم

می دانم کسی کنارم گذاشته ای

دوستم بدارد با شوق

در یادداشتی می نوشتی و یا داشتی می نوشتی :

با صبحانه ریحان اگر باشد

سال مسیحی و شمسی

به هم می رسند

من مردانی را می شناسم

نام شان عیساست

و قرآن می خوانند

یک هفته باد بود

و بیدی در باد بود

بیدها بلندند بی پا و درجا برقصند

چاکرای دوم ، این را می دانی

شب در من می خوابی

و هرچه را زرتشت به خواب دیده ، دیده ای

و شب در من می خوابی

حالی در من است

حالی که بومیان را

بودا

و روان روشن ری کی را گرم می کند

رودهایی دیده ام

که از اتاق های خواب عبور می کنند

البته

این جا همه اتاق ها

خواب نیستند

بیرها رنگ نارنجی را

از جنگل به ارث برده اند

شنیده ام

پوست پلنگ برای تو خوب است چاکرای دوم

در شب

دهان مردم باز است

خواب های عجیب دارند

انگار

زنانِ اسطوره ای

با عشوه

در پیاله ای عسل

فرو می روند

انگار از کاسه ای مس

ببر آبی بنوشد

و با صدای زنگ

سکوت راهرو طوری بشکند

که انگار

کریستال از دستم بیافتد زمین

هفت چاکرا

هفت بند نی است

هفتِ عرفان

جام هفت خط

و هفت خوانِ رستم است

جایگاهِ خویشِ مقدسِ من

های چاکرای دوم

تو که به دنیا آمدی

عقاب ها هنوز پرنده نبودند

دشت بود و تو بودی و سکوت

باور کن

بعضی آن قدر به گرسنه گی می اندیشند

که از همه چیز سیر می شوند

خودم شنیدم

از صدای رودخانه آهنگ می ساختی

و آتش مقدس را

به چند پیاله گلاب خاموش

روان روشن ری کی متبرکت می سازد

تا بچرخی ، بچرخی

و یاهوی سماعی سفید و چرخشی تمیز

یا حصرت مولانا

جهان را آگاه کن

اسفند مرا پاک می کند با دودش

و عود هم

ها به شیشه می کنم

ها به شیشه در تابستان بخار نمی کند

این جا مگر چند ساقی سالخورده هست

که این جام اگر دست به دست

هی پر شود

کندوی وحشیِ عسلی
آویخته بر درگاه غار
نارنجیِ گردِ نارنجی
بر شاخه در نور
جلال و جبروتِ هندِ خوب
تو این‌هایی که چاکرای دوم باشی

در جنوب جایی که هستی

ماری

آتش گرفته

از ستونِ مهره‌ها

به بالای ماه می‌رسد

در مه نفس می‌کشم و مه را نفس

و یحیایِ تعمیردهنده

یا علی می‌گوید

از علی کسی علی تر به جهان ما ندیده

خواب

خواب

خواب

چه لطافتی دارد

دهان باز نوزاد خوابیده

به نوزادیِ مسیح می اندیشم

نارنجی

نارنجی

نارنجی

شنیده ام رنگ ات به نارنجی می زند

و کوهی بادرختان پاییز

تو را می ماند

که باز باشی و پرهیزکار

سکوت می کنم

و تو هم چنان خوبی
بر که ای پر از نیلوفر شش پر
و همیشه در مقابل تو کم می آورم
بس که خلاق
دلم می خواهد از شدتِ تو ذوق کنم
که مدام
بی قرار بر آمدنِ صلحی
نمی دانی اما
حالا قرنِ بیست و یک است
و از جنگ جهانی تنها هیتلر زنده مانده
نادی ها این روده‌های نیروی ناب
در سرزمین تو جاری اند
سرزمینی که مثل آتلانتیس در آب رفته
سرزمینی که جزر و مد سرحال اش می کند
مربای پوست پرتقال بر گلوله ای برف
خاطره ی شیرین زمستان در دهانِ کودک

و جهان به همین ساده بودن است
قناتِ بدنِ ام تویی چاکرای خوب
و کاکلِ ذرتی که در باد باشد

بچرخ

بچرخ

به سمت عقربه های ساعت بچرخ
تا متبرک شود شکوه رنگین کمان در تن ام

آسمان ، خالی

و ماه و ستاره ها یک جا جمع اند
به نظر گلی سفید بر بوته ی شمعدانی

دست می زنم

برف آب می شود

حالا از خواب بیدارم

تو چاکرای دومی

ومثل من

به ماه و آب علاقه داری .

چاکرای سوم

خورشیدِ درون من
آفتاب ات را بتابان
گرم ام کن ، داغ ام کن
من کاشفِ قطب جنوب ام
و جدم انگار ابن سیناست
بودا خواب مرا دیده
و من تو را دیده ام
با شکوه باش و کوه باش
و نرم مثل شکوفه ها در شب
نامِ روح بزرگ را بگو
تا معجزه ای شود
و گرمای استوا در تن ام شروع
آتشفشانِ خوب
آتشِ تو رنگ ذرت است که رسیده باشد

هو حق مددی مولای ام علی
خرما به نخل با نفس هاش می رسید

چه خوب که آدم خورشید باشد و علی باشد

جهان آفتابگردان است

و باران از ملکوت آسمان ها

زمین را غسل می دهد

و خوشه های زرد انگورِ نم زده را می درخشاند

نام همه ی درختان را حفظ ام

و همه باغبانان جهان را می شناسم

باغبانانی که آفتابگردان می کارند

پای چشمه ای می نشینم در کوه

پیش از آن که آتشفشان شروع کند

چشمه بوی گوگرد و ظهر بیابان دارد

مزرعه ی گندم

بوی گرمِ نان

زنبورهای شیرینِ عسل

این ها تو را که چاکرایِ سومی

به طرب می دارند

زرد یعنی لیموی در یخچال

و یخچال یعنی خانه دارم بخواب ام

و خواب خدا را بینم

که بی قند و بی شکر

آب های شیرین می آفریند

آینه ای رو به آسمان می گیرم

خورشید با آینه به زمین می آید

و گلوبند آسمان با شمش براق آفتاب

آرام ام ، گرم ام می کند

همه جا پر از خداست

و همه چیز از خدا پر است

خانقاه آفتابی تو ، چاکرای سوم

نور در پیاله ریخته ای

و جرعه ، جرعه به خوردم می دهی

چه کنم با این همه جرقه در دل ام
نه وقت نشستن دارم و سایه شمردن
و نه وقت هم دلی با لغات
دستی به خورشید می کشم
که ایمن بماند از گزندِ کسوف

می خواهم اش
خورشید را می خواهم
تا لباس یحیای تعمیر دهند را خشک کند
و منظومه ی شمسی
روانِ روشن ریگی را در خود جای دهد
از برکت وجود توست
که من اراده می کنم

ستاره گان بامدادی ملازمانِ خورشید اند
فنا ناپذیر و ساکت
و ناگهان

ابابیل ابابیل

آسمان فرش می شود

از ابابیل

انگار آن ها را به هم بافته اند

و نور که از لای آن ها می تابد

هفت بندِ نی

هفت چاکراست

هفت خانِ رستم و

جام هفت خط

کسی اگر سر رسید

خبرم کن

که من کنار کوچه نشسته ام این کتاب را می نویسم

هو حق ، هو ، حق و حق گویم

کسی اناالحق منصور را نفهمید آن روز

هو حق ، هو ، حق و حق گویم

من اگر قلندر بمانم
جهان بینیِ حضرت جامی
و جامی که در آن جهان را بینی
به دست کودکی ست در من

چه خوب می خواند بلبل
در میانِ شکوفه هایِ آلو
سنگ ها به صدا در می آیند
تا تجسم آرامش باشند در سپیده دم

روح مردی پارسا
جا پایِ پرنده را روی آب می بیند
روح ، نوح می شود

خال های یوزپلنگ
مردمک چشم فرشته هاست
و فرشته ها
ابرهای آب دار به دست دارند

و ابرها چون اسفنجی که در سطل خیس شده اند

فرشته ها دل ام را پاک می کنند

فرشته به خورشید نزدیک می شوند

آسمان خود را عقب می کشد

چاه به آب می رسد

برف در آب حل

و مزرعه ی گندم از دور تو را می ماند ، چاکرای سوم

یاهویِ چرخشی سفید و سماعی تمیز

یا حضرت مولانا

جهان را آگاه کن

و تو هم چنان چاکرای سومی

بر که ای پر از نیلوفرِ ده پر

از علی کسی علی تر به جهان ما ندیده

بچرخ

بچرخ

شبیهِ سیبِ زردی در گرداب

بچرخ

طبل ، طبلا ، دهل ، دف

دف ، دف ، طبلا ، دف

طبلا ، دهل ، طبلا ، دف

دف ، دف ، دهل ، دف

طبل ، طبلا ، دهل ، دف

طبلا ، طبلا ، دهل ، دف

طبلا ، دهل ، دهل ، دف

یا هو ، یا هو ، طبلا ، دف

دف ، یا هو ، یا هو ، حق

یا هو جهان را آرام کن

آتشی بیافروز در تنم

تنم گر بگیرد و پا شود

که ساعت آفتابی

در هجری شمسی می چرخد

شمس را عالی جناب مولانا

هنوز به خواب می بیند

شاه شعله ها

شاه مردان

خورشید می شود در کوچه ها به شب

به شب که بال پرندگان پیدا نیست

و به شرط آن که سرم سجده کند در مسیر دوست

روح القدس به خوابم می آید

دل ام می خواهد

در نخستین دریایی که خدا آفرید

شنا کنم ، شن آورم

به دست و دل ام بریزم

به ریزه کاری کاینات حیران شوم

آن شوم که خدا در کتاب های آسمانی اش قول داده

گل داده گونه ام به گونه ای که آتش ام

و تو چاکرای بی نظیری و سوم

چاکرای چهارم

سبزِ یشم !

خیزرانِ سربلند !

کاجِ بی وقفه !

جوهر سبز بر پایپروس !

رفیقِ جالب !

نوازش انگشت بر دف به احترام توست چاکرای قلب

که عشق را روشن می کنی

و شب را آرام

نوازه ی تارِ مویی

عشق سرکش به باد می ماند

مثل شاخه های پرزیتون در باد می رقصد

و گنجی می شود

ریخته در کف اقیانوس

مرد می خواهد

که گاه زبان سوز و ترش می شود عشق

مثل خوشه ی انگور کال
مغزپسته در دهانِ کوچک
طوقِ گردنِ مرغابی
سرخسِ ماندگار
این ها تو می توانی باشی که چاکرای چهارمی

مژه ها
ابرهایی سیاه اند
و چشمانِ سبز تو جنگل
مباد که باران ات بیارد
آسمان را با تو دوست دارم
انیشترین
در ایوان خانه اش ایستاده
و به چشمان قشنگِ تو فکر می کند
که پای دار
قالی می بافی
و ترانه ای بومی را از بر می خوانی
انیشترین

عاشق توست

وقتی صدات شبیه باد در صنوبر می شود

انیشترین

از عشق تو معروف شد نه از فیزیک

یک آن

خزه دار از راه می رسی

آسمان به چند رنگ در می آید

و من یک خراباتی مدرن

نشسته بر دوچرخه پا می زنم

و در حضور تو دست و پا می زنم

برای نوشتن عشق

کاسه ای جوهر و کاغذی بی خط

لب پنجره باشد خوب است

یاکریم بر کاغذ راه می رود

عشق جای پای اوست بر کاغذ

تمام کاکتوس های زمین را دوست دارم

عاشقانه صبور اند

و تو برکه ای

پر از نیلوفر دوازده پر

می خواهم از تمام جنگل های دنیا

برگی داشته باشم

پروانه ای ، بذری حتا

تا مطمئن شوم انسان ام

بچرخ

بچرخ

و عقربه های ساعت را گیج کن

یاهوی سفید و سماعی تمیز

یا حضرت مولانا

جهان را آگاه کن

چه بوستانی ساخته سعدی

این همه شاخ و برگ بر برگِ سفید

و هنوز سمرقند و قند

و هنوز عشق

و عاشق اگر باشم

از زمانِ خود جلوترم

کسی اگر سر رسید

خبرم کن

که من کنار کوچه نشسته ام این کتاب را می نویسم

تا تقدیم اش کنم

به هفت بند نی

که هفت چاکراست

وهفتِ عرفان

و جام هفت خط

از علی کسی علی تر به جهان ما ندیده

قدیسان ، پیرانِ خرابات و من

مانده ایم که چه گونه درخت انجیر شاتوت می دهد

خدا لبخند می زند

و صدای هوهوی خاص و یا حق

روان روشن ریگی را فرا بخوان

شفای زمین در راه است

دست بجنبان

ببرها اگر الکل بنوشند خوب نیست

سایه سار سرشاخه های خیزران

بر آب می افتد

و چه زیباست

کوچه هایی که از اکسیژن دماند پر اند

عزیز خرابات بودن خوش است و

ساقی خیام شدن

جا دارد این جا

از جاهایِ دیگر زمین باز گردم

بنشینم وُ

از لاغرترین رود جهان بنویسم

که از نیل و کارون باستانی تر است

تو بارگاهِ عشقی

پیوند زمین وُ ملکوت

کوتاه نیست راه رسیدن به تو

نمایِ تو تا بوده تاریخ هم بوده

بودا به هر که رسید عشق داد

داد بر عکس عمل می کند

روندِ دل به دل شدن از خداست

من در آرامشِ خدام

و خدا در آرامش من است

اختیار دارم در پیاده رو

به کتاب فروشی هایی برسم

که جنگ و صلح دارند

و بینوایان را به من معرفی می کنند
دست هرچه بینواست می گیرم
و در خیابان قدم می زنیم
تا به چاکرای چهارم که تویی می رسیم

آرامش

سکوت

و دانه های برف

عبور می کنند

از مقابل چراغ خیابان

دستمالی بر می دارم

ماه را برق می اندازم

عاشقان ، عاشق ماه اند

و تو مرا خوب می شناسی

چاکرای پنجم

سازهای بادی در طوفان ساکت اند

و اگر دریا دریا آب بنوشم

آبی نمی شوم

که آبی تویی

فیروزه ی نیشابور!

بوی خنک اکالیپتوس!

طعم پونه!

بزن به تارهای صوتی ام بزن

تا صدای اساطیرِ موسا در گلویم بیچد

که فرعون را مومن می خواست

و خدا را مهربان می دانست

خلقِ خوب وُ خلاقیت از توست

که چاکرای پنجمی

عودِ روشن

و اسفندی از سر صبر
راست پنجگاه و حواس پنج گانه ام
راست گویی ام
مرا به معراج می برد

یاهوی سفید و سماعی تمیز
یا حضرت مولانا
جهان را آگاه کن

کمی به رویا به خواب می روم
و در معدن فیروزه
گردِ آبی ، هم رنگ توام می کند

بیدارم
و پیراهن ام را به پنجره می آویزم
تا پرنده های پریده رنگ
در آن تخم بکارند
حالا هزار پرنده از پیراهن ام می پرند

و آسمان آبی تر می شود
آب زیر پوست ام می رود
جاری بر شن های ساحل
و در دریا حل می شوم

هفت چاکرا
هفت بندِ نی است
هفتِ عرفان
جامِ هفت خط

مثل تسبیح که پاره می شود
باد

گلبرگ های داوودی را بر زمین می ریزد
و هنگام که

آب از روی شان رد می شود
روانِ روشنِ ریگی ظهور می کند
و یک آن

بر تمام عکس های دنیا

صورت ام ظاهر می شود
دستانم از سنگ های سنگگی داغ تر
و می توانم
آدم ها و رودهای روانی را شفا دهم
هو هو کنم ، حق حق زنم
یا هو به دردم می خورد یا
هرچه خدا بخواهد هم
به دردم می خورد
از علی کسی علی تر به جهان ما ندیده

کسی اگر سر رسید خبرم کن
که من کنار کوچه نشسته ام این کتاب را می نویسم
خودکارم آبی ست
و چاکرای گلویم آبی ست

به این نتیجه می رسم
روی شمع های روشن
آب بریزم

و این کتاب را زیر بغل

راه بیایم

و از خدا پر شوم

من در خانه ام

و مثل کاغذی در آب

در خودم فرو می روم

خانه ای در من است

که مردم شرق

به آن معبد می گویند

دریا را از لای کرکره

بریده بریده

راه راه می بینم

و شنیده ام

اگر یک نفس تا ته کوچه بدوم

آن قدر که همسایه ها بپرسند چرا؟

روزی عاقبت

دریا

آهسته موج به در می زند

داخل بیاید

آبی ام کند

دریا کنار ساحل باشد

سنگین تر است

دریای سبک

جوی جنوب شهر است

فیل و نیل و فیروزه به ارمغانم نیاور

لغت به کارم می آید

و کتیبه ای کهن

تا بر آن بنویسم

من آن قلندر امروزی ام

که بر مبل نشسته ، تذکره الاولیا می خوانم

و از نژادم

آریا پسرم با من است

دوست دارم مثل حلاج لباس پوشم

و همیشه امیدوار بمانم

می دانم ، می دانم

لغات لال نیستند

و از گلوی تو که در می آیند

حرف ندارند

دوست دارم تو و حلاج به خوابم بیآید

شما را دوست می دارم

آبی

آبی

آبی

رنگ ات به آبی می زند

طوری انگار که بر پنبه جوهر بریزند

دست مرا بگیر و یک راست

به خلیج ایرانی ببر

رنگ خوبی دارد

آرام می کند

آراسته است این خلیج و برازنده

نور ، خدا ، حافظ ، شمس تبریزی

و هرچه خوبی گسترده

خداحافظ غم بادی می شود

که باید می رفت

بچرخ

بچرخ

مثل فرفره در ذوق و دستِ کودکی هام

هوای مرا داری

که هوا خواه تو ام

و چون به سخن بر آیی

زبانِ مادها امروزی می شود

زمان زمانِ مناسب برای رویش یک پر

پر بر بال مرغ دریایی

زمان زمانِ مناسب برای خلسه و یاهو

خلسه ی صحرائی که بر آن پاشند

دست بر تو می گذارم

چاکرای پنجم

تا راحت ام کنی

و به این نتیجه می رسم

که مجسمه هم می شود حرف بزند

وقتی مثل ما

مجسمه ی ایستاده در مه

به تن اش رطوبت می نشیند

تو را چه قدر صدا کنم؟

که در آرامش خدام

و خدا در آرامش من است

آهسته از جهان جا کن می شوم

خاموش

پای ستاره های روشن

ایستاده ام

با نفسی عمیق

ماهی

هرچه چالاک هم اگر باشد

نمی تواند

خزر را یک بند شنا کند .

چاکرای ششم

دلِ بعضی مردم

شیهه چهار شنبه سوری های مشتعل است

و گاراژ متروکی ست

پر از اتومبیل های دهه ی پنجاه

و تو چاکرایِ سوم و چشم سوم ام باش

تا نوروز و پامچال

و گل دان زنبقِ نیلی را

از پس هفتاد خانه بینم

لباس های گرم را می بخشم

همه زمستان دارند

لباس های سرد را در کمد نگه می دارم

شیهه حلاج لباس می پوشم

لبخند می زنم

از من می پرسند

- آقا شما حلاجید؟

و من گوش های شان را نشان شان می دهم

که صفحه ی گرامافون شده اند

پرنده در گنبد مینا می پرد

در نیل خیس می شود

کیست که کوهستان را

بگیرد و بالا برود

بلوط از درخت اش بچیند

و بودا شده برگردد

بوی باد را می شناسم

آشناست

به یاد جایی دور

جایی قشنگ

و یک روز از کمرکش برف پوش

صدای یاهو می شنوم در کوه

وزنِ کوه را

در کف دست ام احساس می کنم

من هفت پادشاه را

در بابل به خاطر دارم

و شاعری را که مجسمه بود

سنگ بود

و مجسمه شعر می خواند

مردها

با جعبه ای شکلات از راه می رسند

خیلی ها را می شناسم بین شان

چشم سوم ام باش تا به تر بینم

از علی کسی علی تر به جهان ما ندیده

و یاهوی سفید و سماعی تمیز

یا حضرت مولانا

جهان را آگاه کن

یا حضرت مولانا

عشق در نور لاجوردی زیباست

دندان های سفید و براق

زنده می شوند

زن ها

فرزندانِ بالغ می زایند

و پریشبِ آفرینش بود

که فرشته ای

انگشت به اشاره

انگشت به درگاه

به دود اسفند و دل و دل دادن کرد

و ملایکی دست به دف

علی علی .

هفت چاکرا

هفت بند نی است

هفت عرفان

جام هفت خط

و هفت خان رستم است

حواست باشد کسی اگر سر رسید

خبرم کن

که من کنار کوچه نشسته ام این کتاب را می نویسم

فردای آفرینش قونیه ساخته می شود

رفیق دید و دیدار

چاکرای خوش رنگ

دارم به ملکوت آسمان ها نزدیک می شوم

عارفانه خندیدن

چه زنده گی خوبی ست

رهای راه و روش

راه زنده گی ربطی به راه راه بودن پیراهن ندارد

شنیده ام

دهان ام را اگر

چهل شبانه روز

پر از خلیج فارس کنم

همان ماهی که یونس را بلعید

به تورم می افتد

باید پرده را کنار بزنم

و یک دلِ سیر بیرون را بینم

که سنگین و رنگین

رنگین کمان

دستارِ حضرتِ مولانا ست انگار

بر سر آسمان

دیدن مسری بود

سرایت کرد

آن چنان که حالا همه

هم را می بینند

اما

به یاریِ تو ، من

پیچشِ علف را بر چنارِ نو نهالِ در ک می کنم

و آن قدر هستم

که باران را بند بیاورم

به ابرها بگویم بروند

بروند فردا ، پس فردا بیایند

دارم بر پوست زمین دست می کشم

خشک است

شبیهِ تنه ی کاج خشک است

رطوبت می خواهد ، نم ، قطره

و باران پرهیزکار دریغ ندارد

فقط همین لحظه حقیقت دارد و حضور تو

چاکرای ناب ، وفور نعمت

اگر آب گلدان زنبق را سر بکشم

چشمِ دل ام روشن می شود

و چه کسی

سال نو را تحویل می گیرد ؟

خدایا مرا تحویل بگیر

تا با کفش های نو

به تر راه بروم

و راه به تری بروم

سر سفره سیب داریم

و سبزه مرا به یاد چشمان کسی می اندازد

اگر به یادهایم بیافتم

در کوچه گم می شوم

و پشت سر مردی راه خواهم رفت

تا صدای آکاردیون اش را بشنوم

آکاردیون خاطره دارد

یک نوع آبی تیره

آبی پر رنگ خاص

گرد ، افتاده باشد میان صفحه ای کاهگلی

می شود تو ، چاکرای ششم

365 بار دیگر سلام ات می کنم

سلامت باشی

مدادم را می تراشم

بیرون در شبِ پرکلاغی

وماه نیمه کبوتری سفید است انگار

و مداد خودش می نویسد نه من

تا صلات صبح

که شبِ پرکلاغی نباشد

از این همه بیش تر می نویسد

تا صلات ظهر

یکی پیدا می شود که لب به ماهی نزده باشد

و نیل را در کیف اش جا به جا می کند

و من چهل روزِ مداوم ، سجده می کنم

خدا به خوابم بیاید

و پشت هم بیست و یک روز

پا برهنه به خیابان می روم

خدا به خوابم بیاید

تو ، واسطه شو ، خدا بیدارم کند .

چاکرای هفتم

لباس خاکی پوشیده ای
با گل های بنفش و بنفشه بر آن
دلم می خواهد با تو عکس بگیرم
نیلوفر هزار پری
یخچالِ طبیعی
دست نخورده در پس کوه
و می دانی که از چوب کدام درخت
صلیب عیسا را ساختند
که هم چنان صلیب هست
صلیب مانده
و می دانی از علی کسی علی تر به جهان ما ندیده

شنیده ام به تر است اول صبح
لامپ های سوخته را عوض کنم
و تو می دانی

لامپ سوخته

مثل پوشیدنِ دمپایی در یک متر برف است

نگاه می‌کنم که بر پاست

یاهوی سفید و چرخشی تمیز

یا حضرت مولانا

جهان را آگاه کن

مردمی را می‌شناسم

که با کفش‌های ورنی می‌خوابند

و تو می‌دانی

پتو اگر کنار برود

انگار که پرده افتاده باشد

طاووسی در می‌آید

به پای اش کفش‌های مردانه بسته‌اند

شنیده‌ام تازه‌گی

پای شکسته را

جای گچ سیمان می‌کنند

امروز چراغ اگر نفت نداشته باشد

برق دارد

هفت چاکرا

هفت بند نی

هفت عرفان

جام هفت خط

و هفت خان رستم است

جریان از چه قرار است ؟

که رسولان سالخورده

سر به مهر دارند و بر نمی دارند

سجده پنداری سلوک با شرف آدمی ست

چاکرای خوب هفتم

بچرخ

بچرخ

چون دورت بگردم مادری چشم به در

تو می دانی

جهان به معنایِ قدیمیِ اش برمی گردد

و پیغمبران باستانی ظاهر می شوند

مثل عکس من در کنارِ تاج محل

و یحیای تعمیردهنده یاعلی می گوید

مرا به آب دیده ی شمس ، غسل بده

به من آبِ مانده از طوفان نوح بنوشان

بپوشان تن ام را با برگ انجیر

و در موزه نگه داری ام کن

من در آرامش خدام

و خدا در آرامش من است

گاه که حوصله ام سر می رود از

بی صلحی ، نسل کشی

سر چه کسی باید فریاد کشید ؟

پیش از آن که

پیغمبران باستانی

از اسطوره بودن دست بردارند

به جهان بیایند و

هو هویِ حق به جانب را از سر بگیرند

دف دف دهل دف

دف یاهو یاهو حق

یاهو جهان را آرام کن

آمین

کسی اگر سر رسید

خبرم کن

که من کنار کوچه نشسته ام این کتاب را می نویسم

آن قدر می نویسم

که جبریل بیاید بگوید بس کن

بعد از این باید جهان جنگ نداشته باشد

چکمه نداشته باشد

یا هو داشته باشد

و من با ایمان می شوم

امروز

اول فروردین نخستین روز دنیاست

و دی شب

ماه در آسمان چنان بود که انگار

سکه ای بر آسفالت افتاده باشد

می خواهم لب به لغت باز کنم

تا سرود سر مستِ باد را

در بوته های تمشک بشنوم

و انگور پررنگ

یاقوتِ کبود

ریحانِ بنفش

این ها تو می توانی باشی که چاکرای آخری

اگر کوچه ای از تویِ اتاق ام می گذشت

همه اش باید سلام می کردم

عابراں مرا که نشسته بودم
نشان می دادند و من سلام می کردم
و یک روز
با قدیسِ خیابان خواب اشتباه ام می گرفتند

به تمام کتاب های کهن قسم می خورم
که جز حقیقت نگویم :
دست خطِ نوح را به خواب دیده ام
و سلیمانِ رسول
تا در کودکی ام غزل برای ام خواند
شاعر شدم

به کوچه نگاه می کنم
و خیلی مرد
زیر پنجره دف می زنند
چه رونقی دارد آسمانِ این کوچه
مدام بساط ابر می آورد ، باران می کند
و باز هم ابر

باران به دف ها می زند

سر سپرده گانِ کبریا

با رخت سفید و بال پرُ پرُ

با من چای می نوشند

مرا به وعده ی وصالی که دادی برسان

وعده وعیدِ قالیچه ی ابریشم

به قدیسِ کارتن خواب

مثل تراشیدنِ ته مداد است

به گمان ام

گوشه کنار همین جاها بود

سوزن بان داشت پیر می شد

آن ها که با قطار سروکار دارند

زودتر می روند

به بلخ و بغداد

به طوس و قونیه

زنان سرمه کشیده ، پرده پوش

سر از دیوان ها در آوردند

و شعر

شناسنامه ی آن ها شد

باید کمی نشست

آبی خورد ، لبی ترکرد

این درست که خورشید خنک نمی شود

اما همیشه کنج دنجی برای ابابیل ها هست

و زنانِ پرده پوش

از بلخ و بومهن

تا طوس و میدان فردوسی

شناسنامه ی شاعران اند

خواب ام می آید

و از شدت خواب

انگار کسی در بینی ام سرکه می ریزد

دل ام رطوبتِ خاک و بنفشه ی خیس می خواهد

ساعتِ ده دقیقه به دوی بامداد است

و بامداد شاعر خوبی بود

و عمر همین طور می گذرد

مثل این که شلنگ باز باشد و آب برود

خدا جهان را با رنگ چشم ها تزئین کرد

و تو چشم چشم کن

کسی اگر سر رسید

خبرم کن

که به پایان کتاب رسیده ام .

